



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و سی و سوم





خانم شکوه



با سلام،

غزل شماره ی ۲۴۸۴ دیوان شمس، گویی گفت و گوی مولانا است با کسی که بجای طواف خانه‌ی دل، در دور باطل تکرار باورها و الگوهای کهنه به تله افتاده است و هنوز اهداف، باورها، اشخاص و اشیاء را مرکز توجه خود قرار می دهد. در این غزل مولانا هم هویت شدگی را به هاله‌ی جذاب و زیبای دور ماه شب چهارده تشبیه می کند که حواس انسان را از منبع اصلی نور و انرژی، یعنی خورشید زندگی پرت می کند. دید انسان را محدود، و وی را شکار می کند. درواقع مولانا در این غزل به من می گوید که قادرم در تاریکی جهل که در دنیای امروز اطرافم را فرا گرفته، در میان انبوه قضاوت ها، ملامت ها، انتقادهای و سوء تفاهم ها، بی باک و جسور، با تیشه‌ی تسلیم و فضاگشایی، "طوق قمر"، یعنی جذبه‌ی هم‌هویت شدگی‌ها را در هم بشکنم.

مثل یک انسان مست، از خود بی خود شوم، اختیار از دست بدهم و در مقابل کشش "او" مقاومت نکنم. خود را به آغوشش بیاندازم و بگذارم "طریقه‌ی دلربایش" را به دلم ببندد، و مرا به اوج آسمانها ببرد؛ به جایی امن، جایی دور از ناپاکی‌ها و دروغ‌ها، ترس‌ها، غم‌ها و شادی‌های ناپایدار؛ جایی که بدون ترس از پاسبان ذهن، قدح دلم را به دستش بدهم تا از شراب آگاهی، امنیت و شادی بی سبب پر کند؛ جایی که نور چهره‌ی یوسف گونه اش را بر چهره ام حس کنم و با دیدنش عقل و باورهای کهنه را برای همیشه رها کنم، و از این دیوانگی پشیمان نشوم؛ جایی که بتوانم خودم باشم، امتداد "او"، دلیر، قوی، زیبا، با شکوه، بی نهایت، بی نیاز، و جاودانه!

خواجه، اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی
طوق قمر شکستی، فوق فلک نشستی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

ای عزیز، اگر تو نیز مثل من از "خودی" که تابه حال از خودت می‌شناختی
"بی خود" می‌شدی، از خویش بیگانه می‌شدی، اختیار خود را از کف
می‌دادی و باورهای کهنه و حرف مردم و نقش‌ها و
هم‌هویت‌شدگی‌هایت را انقدر جدی نمی‌گرفتی، و در عوض مستِ حضور
"او"، محو زندگی به تله افتاده در آنها می‌شدی، تو نیز می‌توانستی مثل
من، "طوق قمر"، هاله‌ی جذاب دور ماه هم‌هویت‌شدگیها، را با تیشه‌ی
"تسلیم"، در هم بشکنی؛ از اهمیت آنها کم کنی و در اوج آسمانها، ورای
فلک بنشینی و به خودت و زندگی نگاه کنی.

ای عزیز، شاید در حال حاضر مساله ای فکر تو را به شدت به خود مشغول کرده باشد. می تواند هر چیزی باشد، شاید باید از شهر و دیارت به جایی غریب سفر کنی، یا شغل دلخواه خود را بالاخره بدست آورده ای، یا می خواهی با کسی که عاشقش هستی ازدواج کنی، یا جواب آزمایش حاملگی ات مثبت شده است، یا بالاخره دل به دریا زده ای و اتوموبیل مورد علاقه ات را خریده ای، یا از یک دانشگاه معتبر پذیرش گرفته ای،... شاید هم منتظر وقوع این اتفاقات هستی تا "زندگی ات" را شروع کنی. لزوما اتفاق بدی نیافتاده است، ولی سرت پر است از حالا چه می شودها، شک ها و تردید ها، ترس از اشتباه، ترس از شکست، ترس از به اندازه ی کافی خوب نبودن، ترس از دست دادن، ... همه ی این ترس ها و دلهره ها زاینده ی باورهای کهنه ی تو نسبت به خودت هستند.

باور هایی که خانواده و جامعه با تکرار، به تو تلقین کردند. بدون اینکه بدانند، تخم این باورها را در ذهن تو کاشتند. و تو کم کم باورت شد که بدون پشتیبانی آنها، از پس هیچ چیز بر نمی آیی؛ که تو لایق هدیه های زندگی نیستی!

لازم نیست وقت و انرژی خود را صرف سرزنش ایشان کنی. چرا که ایشان هم از الگوی کهنه ی پدران خود پیروی می کردند. اما تو می توانی این دور باطل را بشکنی. تو می توانی حقیقت را ببینی، مثل یک عارف، مست حقیقت بشوی، و نه گیج و گنگ دروغ ها و توهم ها. اینکار آسان نیست، چرا که این باورها و الگوها از طرف کسانی به تو منتقل شده اند که تو در آغوششان احساس امنیت می کردی، کسانی که دوستشان داشتی.

با دور انداختن این الگوها، تو حس عدم امنیت می کنی. احساس می کنی از آنها دور می شوی و به یک سرزمین ناشناخته قدم می گذاری. آن قدر جدا شدن از این الگوها و باورها مشکل است و آن قدر جایشان در ذهن تو محکم شده است که گاهی با این که درد می کشی و یا کسل می شوی، همچنان از این الگوها پیروی می کنی. درد را بخاطر فرار از ترس، تحمل می کنی. ترس از تنهایی! مولانا می گوید تو برای رهایی از این الگوها، باید ذهنت را خاموش کنی و چون انسان مست، اختیار از کف بدهی.

وقتی به نور حضور روشن شوی، تشعشع نور تو، نور ماه هم هویت شدگیها را تحت الشعاع قرار می دهد و در خود محو می کند. دیگر این نور تو است که بر آنها می تابد و نه نور مصنوعی و دست دوم آنها بر تو. اما چگونه به نور حضور روشن شوی؟

باید فتیله ی افکار و باورهای کهنه را با شناسایی و استغفار، به دست "او" ببری. گرمی عشق "او" هر لحظه تو را فرا گرفته است. اما تا تو این باورها و الگوهای کهنه را داری، مشتعل نخواهی شد. بخاطر داشته باش که خودت نمی توانی فتیله ی کهنه را ببری. تو فقط می توانی آن را با نظارت هوشیارانه، شناسایی کنی. سعی نکن با ذهن و باید و نباید، از شر این باورها رها شوی. به یاد داشته باش که چاقو دسته ی خودش را نمی برد. خون را نمی شود با خون شست. تنها باید ناظر باشی و اجازه بدهی عشق، "عیسی خنجرکش"، سر این فتیله را ببرد و تو را آزاد کند. وقتی این الگو را شناسایی کردی، در گیر بحث با خانواده و جامعه نشو. این کار مثل همان خون را با خون شستن است.

وقتی با شناسایی و استغفار، بالاخره یک باور و الگوی کهنه را ترک می کنی، اغلب با مخالفت اطرافیان مواجه می شوی. فراموش نکن که تا چندی پیش، خود همین حرف ها را به خود می زدی و حال که دیو من ذهنی از درون تو نمی تواند فتنه کند و تو را قانع کند که الگوی کهنه را ترک نکنی، متوصل به دیگران شده است و آخرین تلاشش را می کند تا تو را منحرف کند. توجه داشته باش که رفتار اطرافیانت انعکاس ارتعاشاتی است که افکار قبلی تو در جهان اطراف تو ایجاد کرده اند. مثل این که در کوه فریاد بزنی و صدایت منعکس شود و بسوی تو برگردد. درست است که اکنون الگوی کهنه را شناسایی کرده ای، اما باید فرصت بدهی تا ارتعاشات افکار جدید تو، که از حضور ناشی می شوند، نیز به تو برگردند. به عبارتی، مدتی طول می کشد تا تو تأثیر حضور را در اطرافت ببینی. در این حالت نباید نا امید شوی و به الگوی کهنه برگردی.

بلکه باید با صبر و عدم قضاوت در مورد اطرافیان، و مانع و دشمن ندانستن آنها، ذهن آنها را برای باور حقیقت وجودی خودت آماده کنی. آنصتوا را گوش کنی و خاموش باشی. باور کن! اگر سکوت کنی، فقط یک بار حرف نزنی، حق به جانب نباشی، سعی نکنی خودت را اثبات کنی، آن وقت بعد از چندی، در کمال تعجب می بینی که گویی یک مترجم نامرئی و خاموش، همه ی حرف های تو را مو به مو برای دیگران ترجمه کرده است. می بینی اطرافیانت داوطلبانه این حرف ها را به تو می زنند، هیچ کس با تو مخالفت نمی کند و مانعت نمی شود!

کی دَمِ گس شنیدی، یا غمِ گس کشیدی
یا زَر و سیمِ چیدی، گر تو فنا پرستی؟
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

وقتی مست حضور شدی، وقتی به نور حضور روشن شدی، وقتی خودت را شناختی و به قابلیت ها، استعداد ها و تواناییهای نامحدود خودت پی بردی، دیگر نسبت به تأیید و تکذیب اطرافیان، و تشویق و انتقاد آنها، کر می شوی. دیگر در پی انباشتن اعتبار جمع، نیستی. چون می دانی همه ی اینها فانی هستند و تو دیگر از آنچه فنا پذیر است نمی ترسی و حالت با حال آنها تغییر نمی کند. عاشق بقرار می شوی و قرار می گیری.

برجهیی به نیم شب، با شه غیب خوش لقب
ساغر باده طرب بر سر غم شکستیی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

اگر چه تو به واسطه ی بعد مادی ات، تحت تأثیر تاریکی قضاوت ها و تأیید و تکذیب های دنیای مادی اطرافت قرار می گیری، و جذب هم هویت شدگی ها می شوی و در معرض مخالفت هستی، اما فراموش نکن که تو یک بعد معنوی هم داری. می توانی هر وقت لازم شد، مثل فرشته و پری، وانمود کنی در این دنیا نیستی و با دو بال نامرئی "صبر" و "شکر" از چیزی که توجه تو را به خود جلب کرده است، فکر تو را به خود مشغول کرده است، تو را ترسانده است، باعث دلهره یا خشم و حسادت تو شده است، بیرون پری! به همین سادگی! تو بر خلاف حیوان که اسیر غریزه اش است، این قابلیت و ابزار و این "اختیار" را داری که انتخاب کنی.

انتخاب کنی در تاریکی شب مثل شبیره پیری و مثل پری بی خواب شوی،
و به پیش "او" بروی، به پیش "شاه خوش لقب"، آن بی نهایت وجود،
که تو قطره ای از دریای بیکرانش هستی. فراموش نکن که تو با وجود
کوچکی، همه ی خواص و اوصاف "او" را داری. فقط کمی رنگ و بوی هم
هویت شدگیها را گرفته ای. اما "او" جنس تو را خوب می شناسد؛ به
ابتدا و انتهای تو آگاه است. در کنارش می توانی خودت باشی، دیده
بشوی، ارج نهاده بشوی، خرمن گیسوی اسرار وجودت را تا بی نهایت
باز و رها کنی و مو به مو خوانده بشوی، و از شراب حضورش مست
شوی، به "او"، به سرچشمه ی دانش و آگاهی و تمامی نیروها، پیوندی و
با یاری "او"، جام باده را بر سر هر چه از غم آن، به "او" پناه برده ای
بشکنی.

وقتی می خواهی به جسم خاکی خود برگردی، از "او" تشکر کنی و بگویی:

ای تو مدد حیات را، از جهت زکات را
طره دلربات را بر دل من ببستی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

ای تو که به من کمک می کنی در روی زمین خاکی، در این جسم مادی به زندگی خودم ادامه بدهم، از "پری داری" تو متشکرم و به جسم خود باز می گردم. اما این بار، دیگر آلوده ی هم‌هویت شدگیها نخواهم شد.

چون وقتی مست شراب شادی عشق تو بودم، وقتی بازوانم را باز کردم
تا تو را در آغوش بگیرم، تو از فرصت استفاده کردی و "طُره ی
دلربایت" را به دل من بستى تا دیگر دلم در دست تو باشد و تا پیام دل
به دیگری بدهم، دلم را بسوی خودت بکشی و من را با اتفاقات آگاه کنی
تا به دام نیفتم!

مولانا سپس می گوید، چرا از شکست و اشتباه کردن می ترسی؟

عاشقِ مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟
شنگ و وقیح بودی، گر گرو الستی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

تو اگر در ذهن و غرق در باورهای کهنه نباشی، وقتی دیگر مست شراب
عشق به زندگی شده باشی، دیگر به خودت بی اعتماد نخواهی بود.

دیگر شکست برای تو هیچ مفهومی ندارد. دیگر از هیچ چیز نمی ترسی و جسور و شجاع خواهی بود. چرا که "او" دل تو را در در گرو خودش گرفته است و هر لحظه در گوش ات می خواند که: نترس، برو جلو، من هستم. حتی اگر اشتباه هم بکنی، من تنهایت نمی گذارم و کمکت می کنم، من مواظب تو هستم، ... تو از جنس من هستی. دانش و خرد من در تو جاری است. تو اقتدار از دست رفته ی خود را دوباره به دست خواهی آورد. پس از زندگی کردن نترس! تو لایق بهترین ها هستی! آنها را به تو پیشکش کرده ام. پس با یک انتقاد و سردی و خشم این و آن، از راه رفتن باز نمان. برو! و نور و انرژی و عشق من را به شیوه ی منحصر بفرد خودت، به اطراف پراکنده کن!

ور ز شراب دَنگِی، کی پی نام و نَنگِی؟
ور تو چو من نَهَنگِی، کی به درون شَسِتی؟
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

از چه می ترسی؟ می ترسی از پس چالش های زندگی بر نیایی؟
می ترسی شکست بخوری؟ می ترسی مسئولیت قبول کنی؟ تو اگر مست
و گیج و بی خود از شراب عشق به زندگی باشی، دیگر می دانی که
"موفقیت" و "شکست" حيله های ذهن هستند برای گول زدن تو، تا
بترسی و حرکت نکنی. اما وقتی تو مست حضور باشی، دائم خودت را
قضاوت نمی کنی، و بدون توجه به نتیجه ی کار، تلاش می کنی. قلب
خود را بزرگ و بزرگتر می کنی و برای هر اتفاقی جا باز می کنی، و
همچون نهنگی بزرگ هرگز به دام توری که تار و پودش از نام و ننگ
بافته شده است، نمی افتی. همه ی این باورها را از هم می دری و به شنا
کردن در اقیانوس زندگی ادامه می دهی.

و سپس مولانا می گوید:

باز رسید مست ما، داد قَدَح به دست ما
گر دهْدی به دَسْت تو، شاد و فَرَاخ دَسْتی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

در همین لحظه، باز به "او" وصل شدیم و مست ما باز از راه رسید و جام شراب حضور را به دست ما داد. جامی که اگر به دست تو بدهد، تو همه‌ی غم‌ها و نگرانی‌ها و کمبودها و نقص‌ها را که وقتی در ذهن هستی می‌بینی، فراموش می‌کنی و دنیا را پر از شادی و فراوانی می‌بینی. دیگر همه‌ی نعمت‌ها و شادی‌ها را بر خودت و دیگران روا می‌داری و از زندگی لذت می‌بری.

گر قَدَحَشِ بَدیدِی، چوَن قَدَحَشِ پُریدِی
وَز کَفِ جَامِ بَخَشِ او، از کَفِ خُودِ بَرِستِیی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

اگر جام شراب حضور را می دیدی، همچون جام، از شراب عشقش لبریز
می شدی، و به کمک دستان شادی بخش "او"، از دست نفس خود و غم
و درد رها می شدی.

وَز رُخِ یوسفانِه‌اش، عقل شدی ز خانِه‌اش
بَخْتِ شدی مُساعِدش، ساعدِ خُودِ نَخستِیی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

و کسی که رخ زیبای یوسف گونه ی "او" را ببیند، عقل و منطق و همه ی باورها و الگوهای کهنه و هم هویت شدگی‌ها از خانه ی دلش بیرون می روند، و چنان بخت یارش می شود که هرگز از این دیوانگی پشیمان نمی شود.

وَر تو به گاه خاستی، پسِ تو چه سست پاستی
وَر تو چو تیر راستی، از پر کُزِ بجستی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

ولی اگر تو به جای روی خوب دوست، در پی هم هویت شدگیها، مقام و شهرت و تاج و گاه (یعنی تخت) باشی، ضعیف و ناتوان خواهی شد. تنها اگر مثل تیر، راست و در این راه یکپارچه و صادق باشی، از کژی ها و اشتباهات نجات خواهی یافت.

خامش کن، اگر تو را از خَمشان خبر بُدی
وقت کلام لایبی، وقت سکوت هستیی
-دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

پس ذهنت را خاموش کن! اگر تو از حال کسانی که ذهن خود را خاموش کرده اند با خبر بودی، می دانستی که وقتی در ذهن مرتب فکر می کنی، باید خودت را لا کنی، سکوت کنی، و نیست شوی. و تنها وقتی ذهنت آرام و خاموش است، لب به سخن بگشایی و دست به عمل بزنی. پس وقت آن رسیده است که باورها و الگوهای کهنه را دور بیندازیم و طرحی نو در اندازیم، که در این راه، "او" ما را پشتیبانی خواهد کرد.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

—غزل شماره ی ۳۷۴، دیوان حافظ

با احترام، شکوه 



خانم دیبا از کرج



از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا
بسم الله مولانا، چون ساغر ما داری
-دیوان شمس، غزل ۲۵۹۴

تفسیر غزل ۸۷۸ از برنامه ۸۳۹ گنج حضور

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد
بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

مولانا در اینجا فضای درون انسان را به صحرایی تشبیه می کند که با
تابش خورشید فر می دهد.

فضای درون ما همان صحرایی است که با خورشید الهی و نور عدم
آبیاری می شود و تبدیل به بستانی می شود که گل‌های عشق، امنیت و
شادی از آن می روید و ما در جهان ساختارهای نیک می‌آفرینیم.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او
خورشید را برای مصالح سفر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

خورشید آسمان برای مصالح سفر زمین، همیشه می تابد و جماد و نبات و
حیوان و انسان را حیات دنیایی می بخشد، و این خورشید آسمان هم به
فرمان خورشید دیگری که زندگیست، نیرو می گیرد و نیرو می دهد.

بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بُود
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

بوسه معشوق زمانی که ما فضاگشا شده ایم و مرکزمان به بستان عدم
تبدیل شده است، به ما می رسد. ولی اگر برای همانیدگی هایمان از مال
و زرمان، یا فرزند و مقام و دیگر متعلقات دنیایی نتوانیم بگذریم، هرگز
طعم شیرین بوسه الهی را نمی چشیم.

بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

نگاه کن به طوطیان که چگونه به سوی شکر پَر و بال می زنند، ما هم که
طوطیان خدا هستیم، برای گرفتن شکر و برکات زندگی، به سوی
بزرگانمان که شکرلب هستند و از حقیقت زندگی ما را آگاه می کنند، پَر و
بال می زنیم.

هر کس شکرلبی بُگزیده ست در جهان
مارا شکرلبیست که چیزی دگر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

انسان از جنس هوشیاری بود که در تلهٔ ذهن با چیزهای دنیایی همانیده
شد، و شکرلبی همانیدگی ها را انتخاب کرد. مولانا می گوید: اگر از
همانیده شدن با چیزهای دنیایی دست بکشی، تو به شکرلب زندگی که
بی نهایت خداست، دست می یابی.

مارا شگر لپیست، شگرها گدای اوست
مارا شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

و تو ای انسان، وقتی فضا گشایی می کنی، تمام شگرهای زندگی، گدای
این شگر لبی و برکاتی که پادشاه عشق و پیروزی در ملک و فضای
گشوده شده به تو می بخشد، می شوند.

همت بلند دار اگر شاه زاده ای
قانع مشو ز شاه که تاج و گمر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

ای شاه زاده، تو که از جنس خدا هستی، همت و خواسته ات را بلند
نگهدار تا خواست تو جز زنده شدن به بی نهایت خدا نباشد.

مبادا که قانع شوی به تاج و کمری که از هم هویت شدگی هایت
می گیری، یعنی پول، مقام و دیگر متعلقات دنیایی.

برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

جامه های همانیدگی هایت که جلوی زنده شدن تو به خدا را می گیرد،
یکی یکی بر کن، و انرژی به تله افتاده در آنها را آزاد کن، تا به گوهر
بی نهایت زندگی دست یابی.

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

هر لحظه به سوی عشق هوشیارانه بیا تا از دلبری بُت های من ذهنیت در
امان باشی و از آنها پرهیزی. زیرا که هر چیزی که با آن هم هویت
می شوی به تو خون جگر و درد می دهد.

در چشم من نیاید خوبی^۳ هیچ خوب
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

وقتی که با خدا یکی می شویم، دیگر با چشم من ذهنی نمی بینیم و خوبی
و زیبایی همانیدگی ها ما را جذب نمی کند. زیرا که آن خالق و نقاش
جسم و جانمان، صورتهای غیبی را که من ذهنی قادر به دیدنش نیست،
به ما نشان می دهد.

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

مرغی که پرواز را فراگرفته است، با خرد آشناست و از چشمه کوثر
نوشیده است. کی به آب شور و محدودیت مرغهای کور، یعنی من های
ذهنی و نیازهای روان شناختی اش قناعت می کند؟

خود پُر کند دو دیده ما را به حسن خویش
گر ماه آن ببیند، در حال سر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

وقتی ما در این لحظه تسلیم هستیم و در شکر و صبر و رضایت از زندگی قرار داریم، خداوند دیده‌ ما را از حسن و جمالش پر می کند، به طوریکه اگر ماه که نماد زیبایی است، آن جمال را ببیند، سر می دهد.

در دیده‌ گدای تو آید نگار خاک؟
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

دیده‌ من ذهنی گداصفت است، و هر چیز خاکی را نگارشی کرده و هم هویت می شود و به خود اضافه می کند و این دید من ذهنی «حاشا» دور باشد، از دیدی که خدا در آن نظر کرده است و با چشم عدم بین می بیند.

خامش ز حرف گفتن تا بوکه عقل کُل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد
-دیوان شمس، غزل ۸۷۸

پس ای انسان، خاموش باش و انقدر با عقل جزوی سخن نگو تا زندگی
راه را به سوی عقل کل برای تو بگشاید و تو از تله همانیدگی هایت به
آسانی عبور کنی.

با تشکر از برنامه گنج حضور 🙏
دیبا از کرج 🌹



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com